

## فصل یک

درختان چیزی جز سایبان رسوایی نیستند.  
بانوان بزرگ‌زاده پس از تاریکی در خانه می‌مانند.  
-رساله‌ای در مورد نجیب‌ترین بانوان.

می‌شنویم که برگ‌ها تنها چیزهایی نیستند که در باغ‌های می‌ریزند...  
-روزنامه رسوایی، اکتبر ۱۸۲۳

**حالا** که به گذشته نگاه می‌کنیم، می‌بینیم چهار اقدام وجود داشت که دوشیزه جولیاننا فیوری باید آن شب در انجامشان تجدید نظر می‌کرد.  
اول، احتمالاً باید انگیزه‌اش برای ترک مجلس رقص پاییزی زن برادرش و رفتن به باغ‌های کم‌رنگ و روتر، خوش‌بوتر و کم‌نورتر عمارت رالستون را نادیده می‌گرفت.  
دوم، وقتی همان انگیزه باعث شد که در جاده‌های تاریک بیرون عمارت برادرش قدم بردارد، باید کمی صبر و تأمل می‌کرد.  
سوم، تقریباً مطمئن بود که وقتی روی لرد گربهام سکندری رفت، باید بلافاصله به خانه برمی‌گشت. مرد مست و پاتیل تا حدودی روی زمین ولو شده بود و حرف‌هایی می‌زد که ابداً در شأن یک آقای متشخص نبود.  
اما مطمئناً نباید او را کتک می‌زد.

مهم نبود که او خودش را نزدیک کشیده و نفس پر از بوی ویسکی و داغش را به صورتش دیده بود، یا لب‌های سرد و مرطوبش را ناشیانه به قوس یکی از گونه‌های برجسته‌اش کشیده بود، یا اینکه گفته بود او هم احتمالاً مثل مادرش از این کار خوشش می‌آید. خانم‌ها، نباید آقایان را کتک بزنند.

دست کم خانم‌های انگلیسی که این کار را نمی‌کردند.

آن نه چنان مشت‌ی به او زده بود که نجیب‌زاده از درد زوزه کشید و با دستمالی بینی‌اش را پوشاند. جولیان تماشای کرد که دستمال کتانی سفید و تمیز از خون سرخ شد. خشکش زد. بی‌حواس دستش را از درد تکان داد و وحشت وجودش را پر کرد. واجب بود که همین الان برود. وگرنه این ماجرا برایش به یک بساط تمام‌عیار تبدیل می‌شد.

مهم نبود که سزاوار این بی‌آبرویی بود، یا نه.

چه کار باید می‌کرد؟ باید به او اجازه می‌داد تا وقتی یک ناجی از بین درختان پیدا شود، دستمالی‌اش کند؟ اصلاً مردهایی که این ساعت از شب در تاریکی بین درخت‌ها پرسه می‌زنند که ناجی محسوب نمی‌شود.

اما همین الان ثابت کرده بود که شایعات درست هستند.

که او هرگز یکی از نجبای انگلستان نمی‌شد.

جولیان به تاریکی بالای درختان نگاه کرد. خش‌خش برگ‌های بسیار زیاد بالای سر لحظاتی پیش به او نوید لحظه‌ای دور شدن و آرامش از آن مجلس رقص مزخرف را داده بود. حالا انگار آن صدا او را به تمسخر گفته بود... مثل بازتابی از پیچ‌های توی تالارهای رقص سراسر لندن.

«من رو زدی!» صدای فریاد مرد چاق خیلی بلند، تو دماغی و خشمگین بود.

دستش را که از درد می‌تپید، بلند کرد و یک تار موی بیرون افتاده از گره موهای بالای سرش را پشت گوشش زد. «دوباره به من نزدیک شو، اون وقت این آخرین کاریه که توی عمرت می‌کنی.»

مرد در حالی که خون دماغش را پاک می‌کرد، با نگاهی خشمگین به او خیره ماند. خشم توی نگاهش انکار ناپذیر بود.

این خشم را می‌شناخت، می‌دانست چه معنایی دارد. خودش را برای آنچه که در راه بود، آماده کرد.

با این وجود بی‌معنا بود.

مرد با حالتی تهدیدآمیز گامی به سمتش برداشت و گفت: «از این کارت پشیمون می‌شی. کاری می‌کنم همه باور کنن که برای این کار بهم التماس کردی. اینجا توی باغ برادرت مثل یه تیک تارت دم دستی.»

شقیقه‌اش از درد شروع به تپیدن کرد. یک قدم عقب رفت و سرش را تکان داد. گفت: «نه.» به خاطر لهجه غلیظ ایتالیایی‌اش به خود لرزید... خیلی برای رام کردن این لهجه تلاش کرده بود. «حرفت رو باور نمی‌کنن.»

این حرفش حتی برای خودش هم پوچ و بی‌معنی به نظر می‌رسید. البته که حرفش را باور می‌کردند.

مرد این فکرش را خواند و با خنده‌ای خشمگین گفت: «ممکن نیست تصور کنی که حرفت رو باور می‌کنن. حتی مشروع هم نیستی. همه فقط به این خاطر تحملت می‌کنن که برادرت یه مارکیزه. ممکن نیست باور کنی که مارکیز حرفت رو باور می‌کنه. هیچی نباشه دختر مادرتی.»

دختر مادرت هستی. این حرف مثل ضربه‌ای بود که هیچ وقت نمی‌توانست از آن فرار کند. مهم نبود چقدر تلاش می‌کرد.

چانه‌اش را بالا آورد و شانه‌هایش را صاف کرد. در حالی که آرزو می‌کرد صدایش نلرزد، تکرار کرد: «حرفت رو باور نمی‌کنن. چون به هیچ‌وجه باور نمی‌کنن که ممکنه من تو رو بخوام. پورکو.»

یک لحظه طول کشید تا مرد ایتالیایی را به انگلیسی ترجمه کند و توهینش را بفهمد. اما وقتی فهمید، کلمهٔ خوک به هر دو زبان انگلیسی و ایتالیایی بینشان معلق ماند. گریهام دستان گوشتالود و انگشتان سوسپیس ماندش را به سمت او دراز کرد.

مرد از او کوتاه‌تر بود، اما با قدرتی بی‌رحمانه این کاستی را جبران کرد. به میج یکی از دستانش چنگ انداخت، انگشتانش چنان محکم به دور میجش گره شدند که معلوم بود بعداً کبود خواهد شد و جولیان سعی کرد خودش را از چنگ او بیرون بکشد. پوستش کشیده شد بود و می‌سوخت. از درد هیسی کشید و از روی غریزه عمل کرد. خالکش را شکر کرد که در ساحل رودخانهٔ ورونز از پسرها کتک‌کاری یاد گرفته بود.

زانویش بالا آمد و ضربه‌ای دقیق و خبیثانه زد.

گریهام زوزه‌ای کشید و چنگش به اندازهٔ کافی به دور میج دست او سست شد که بتواند فرار کند.

و جولیان تنها کاری را انجام داد که می‌توانست به آن فکر کند.  
دوید.

دامن سبز براقش را بلند کرد، از بین باغ دوید و از نور زیاد یکی از پنجره‌های بزرگ تالار رقص دور شد. می‌دانست که دیده شدن درست به همان اندازهٔ بودن در تاریکی و گیر افتادن به چنگ گریهام نفرت‌انگیز آسیب‌زننده است. مرد با سرعتی نگران‌کننده بهبود یافته بود. می‌توانست بشنود که نفس‌زنان و با قدم‌هایی سنگین پشت سرش می‌آمد.

این صدا بیشتر جولیان را هل کرد و دوان دوان از دروازهٔ کناری باغ به داخل اصطبل‌های عمارت رالستون رفت. آنجا مجموعه‌ای از کالسکه‌ها به صف منتظر بودند تا سروران و بانوانشان را به خانه برسانند. روی چیزی تیز پا گذاشت و توتلو خورد. دستانش را روی زمین سنگ‌فرش شده ستون خودش کرد و اجازه نداد به زمین کوبیده شود. کف دستان برهنه‌اش زخم شد. به خاطر اینکه توی تالار رقص تصمیم گرفته بود دستکش‌هایش را در بیاورد، بد و بی‌راهی گفت... آن دستکش‌ها چه بد بودند، چه خوب، دست کم آن شب می‌توانست پوست ظریفش را از خونریزی نجات بدهد. دروازهٔ آهنی پشت سرش بسته

شد، و برای کسری از ثانیه مردد ماند. مطمئن بود که این صدا جلب توجه می‌کند. با نگاهی گذرا مجموعه‌ای از سورچی‌ها را دید که آخر راهروی بین کالسکه‌ها غرق در تاس بازی بودند. یا علاقه‌ای به او نداشتند یا کاملاً بی‌خبر بودند. نگاهی به پشت سرش انداخت و هیکل بزرگ گربه‌ها را دید که داشت به دروازه می‌رسید.

مثل گاو نری بود که به سمت پرچم سرخ یورش می‌برد. جولیاناً فقط چند دقیقه فرصت داشت تا او را گول بزند.

کالسکه‌ها تنها امیدش بودند.

با زمزمه‌ای آرامش‌بخش به زبان ایتالیایی، از زیر سرهای عظیم دو اسب بزرگ سیاه رد شد و به سرعت در امتداد کالسکه‌ها پاورچین پاورچین به راه افتاد. صدای جیغ باز شدن دروازه را شنید و صدای محکم بسته شدنش هم بلافاصله به گوش رسید. خشکش زد و به صدایی که حاکی از نزدیک شدن شکارچی‌اش بود، گوش سپرد.

صدای تپش قلبش باعث شده بود که شنیدن صداهای دیگر غیرممکن شود.

بی‌سروصدا در یکی از کالسکه‌های بسیار بزرگ را باز کرد و بدون کمک پله متحرک، خودش را بالا کشید و داخل شد. وقتی پارچه دامنش به لبه تیزی گرفت، صدای پاره شدنی به گوشش رسید و وقتی دامنش را داخل کشید و در را تا جایی که می‌توانست بی‌سروصدا می‌بست، سعی کرد ناراحتی‌اش را نادیده بگیرد.

ساتن سبز رنگ برگ‌های درخت بید، هدیه برادرش بود... این هدیه نشانه این بود که برادرش نفرت او را از آن لباس‌های بی‌رنگ و رویی که دختران مجرد می‌پوشیدند، تأیید می‌کرد. حالا هم که خراب شده بود.

خشک و جدی کف کالسکه نشسته و زانوهایش را تا روی سینه‌اش بالا کشیده بود. اجازه داد تاریکی او را در آغوش بگیرد. می‌خواست نفس‌های وحشت‌زده‌اش را آرام کند تا بتواند صداها را بشنود. هر صدایی که این سکوت خفه‌کننده را از بین ببرد. در برابر میل به حرکت کردن مقاومت کرد، چون می‌ترسید که توجه آن مردک را به مخفیگاهش جلب کند.

با صدای آرام و زمزمه‌واری شروع به صرف یک فعل به زبان لاتین کرد: «نگو، تگیس، تگیت، تگیموس، تگیتیس، نگانت.»

سایه ضعیفی از بالا رد شد و نور ضعیفی دیوار سبز روکش شده کالسکه را کمی روشن کرد. جولیان قبل از اینکه خودش را به گوشه کالسکه بفشارد، مدت کوتاهی خشکش زد و خودش را تا حد ممکن جمع کرد... با توجه به قد بلند و غیرمعمولش، این کار چالشی سخت بود. با ترس منتظر ماند و وقتی نور دوباره برگشت، آب دهانش را قورت داد و چشمانش را محکم بست و نفسی طولانی و آهسته بیرون داد.

این بار به زبان انگلیسی گفت: «آن مان نوارا، دودو اسکاچی...»  
وقتی چند فریاد مردانه بلند سکوت را شکست، دعا کرد که مخفی بماند و آنها او را در آرامش رها کنند. هنگامی که کالسکه زیر فشار سورچی که داشت سر جای خودش می‌نشست، به لرزه افتاد، فهمید که دعاهایش بی‌جواب می‌ماند.

انگار پنهان شدن برای او زیادی بود.

یک از آن فحش‌های پدر و مادر دار زبان مادری‌اش را به زبان آورد و به گزینه‌های پیش رویش فکر کرد. گریه‌ها ممکن بود همان بیرون باشد، اما حتی دختر یک تاجر ایتالیایی هم که تنها چند ماه در لندن حضور داشت، می‌دانست که نمی‌تواند بدون به وجود آمدن یک رسوایی با ابعاد حماسی، سوار بر کالسکه‌ای که فقط خدا می‌دانست مال چه کسی بود، جلوی در ورودی اصلی عمارت برادرش برسد.

تصمیمش را گرفت، دستش را به سمت دستگیره برد و وزنش را جا به جا کرد. جسارت و شجاعتش را برای فرار جمع کرد... آماده شد تا در نزدیک‌ترین نقطه تاریک وسط راه خودش را از کالسکه به بیرون و روی سنگفرش‌ها پرت کند.

سپس کالسکه شروع به حرکت کرد.

حالا دیگر فرار امکان نداشت.